

قصه‌ی خانم موشِ حالِ خالی



نویسنده و تصویرگر: پئاتریکس پاتر

پرگردان: هنگامه ناهید

این دفترِ کوچک

تقدیم به

نلی



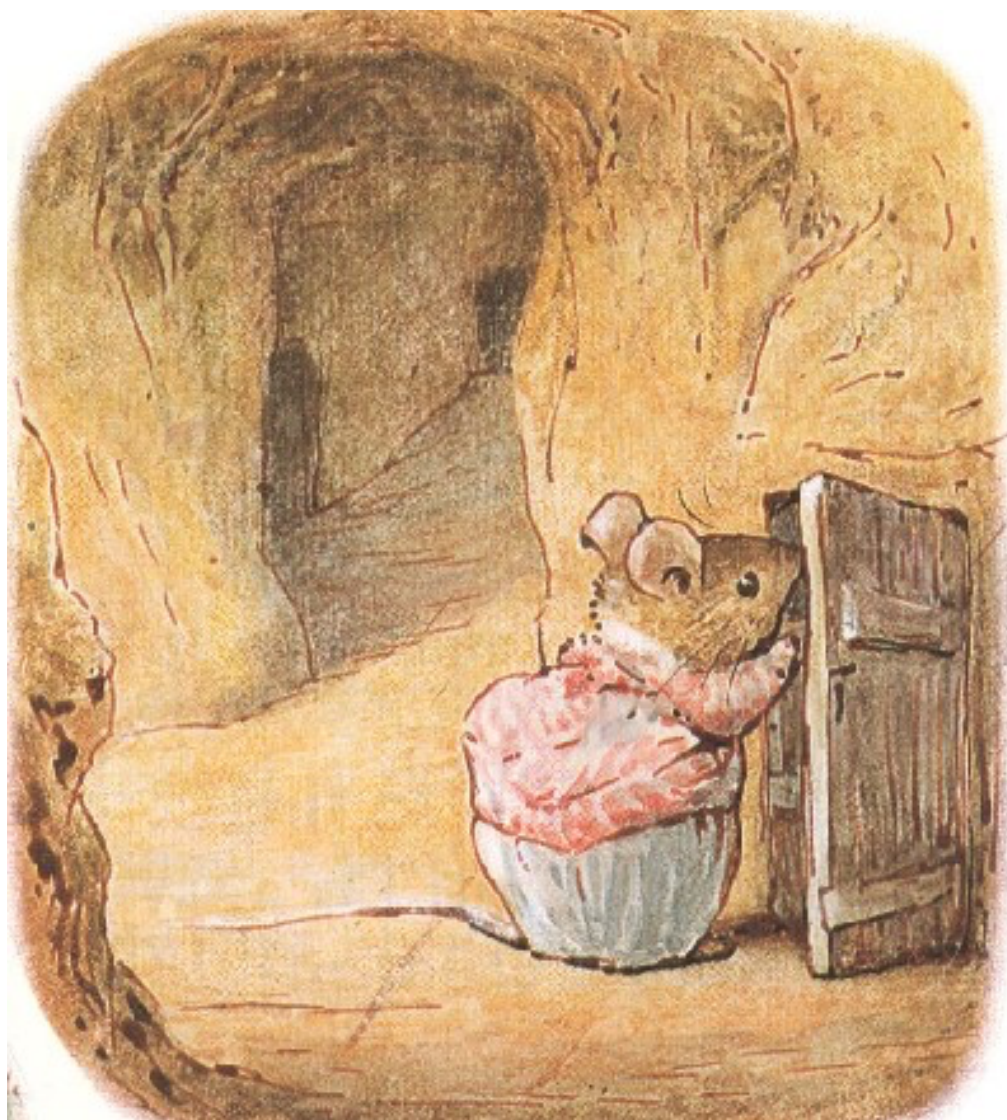
یکی بود، یکی نبود، زیر گنبدِ کبود، یک روز از روزهای خوب، یک موشِ صحرائی بود به
نام خانم موشِ خال‌خالی.

او در زیر یک پرچین زندگی می‌کرد.



خانه‌اش خیلی بامزه بود!

خانه‌ی او دالان‌های شنی چندمتری در میانِ ریشه‌های پرچین داشت که همگی منتهی می‌شدند به انبارها و سردابه‌های میوه و دانه و غلات.



خانه‌اش یک آشپزخانه، یک اتاقِ نشیمن، یک انبارِ غذا و یک کمد داشت. همچنین خانم موشِ خال‌خالی یک اتاق‌خواب داشت و او در یک تختِ کوچکِ جعبه‌ای شکل می‌خوابید!



خانم موشِ خال‌خالی بسیار مرتب و منظم بود و همیشه کفِ شنی نرم خانه‌اش را جارو و گردگیری می‌کرد.

گاهی یک سوسک راهش را در دالان‌های خانه‌اش او گم می‌کرد.



خانم موشِ خال‌خالی هم با جارو روی خاک انداز می‌زد و حسابی صدای تلق‌تلق راه می‌انداخت و می‌گفت: «وای! وای! بدو برو با اون پاهای کثیفِ کوچولوت!»

و یک روز یک خانمِ کوچکِ مسن با شنلِ قرمز و خال‌دارش تندوتند در دالان‌های خانه خانم موشِ خال‌خالی این طرف و آن طرف می‌دوید.



خانم موشِ خال‌خالی به او گفت: «مامان کفش‌دوزک! شنیده‌ام خانه‌ات آتش گرفته! زود پرواز کن به سمتِ خانه‌ات! بدو برو پیش بچه‌هایت!»

روز دیگری که باران می‌بارید، یک عنکبوتِ بزرگ و چاق برای پناه‌گرفتن واردِ پرچین شد.

عنکبوت گفت: «ببخشید، اینجا منزلِ خانمِ مافت نیست؟»



خانم موشِ خال‌خالی گفت:

«برو، عنکبوتِ گستاخ و بد!

الان است که تارهای

عنکبوتی‌ات را در تمامِ خانه

قشنگ و تمیزِ من بریزی!»

او عنکبوت را از پنجره بیرون انداخت.

و عنکبوت هم خودش را از روی یکی از تارهای بلند و نازکش به پایینِ پرچین رساند.



روزی خانم موشِ خال‌خالی برای شام به هسته‌گیلاس و بذرِ قاصدک نیاز داشت، پس به سمتِ یک انباریِ دورافتاده راه افتاد.



او در تمامِ طولِ راهرو، بو می‌کشید و به زمین نگاه می‌کرد.

«بوی عسل می‌آید؛ یعنی از گل‌های پامچالِ بیرونِ پرچین است؟ مطمئنم این‌هایی که دارم می‌بینم رد پاهای کوچک و کثیفِ یک نفر است.»

ناگهان در گوشه‌ای بایستی زنبوره را دید. زنبور عسل گفت: «ویز، ویز، ویز!»

خانم موشِ خال‌خال خیلی جدی به او نگاه کرد و بعد در دل آرزو کرد که ای کاش یک جارو دم دستش داشت.



و بعد همین‌طور که هر لحظه
عصبانی‌تر می‌شد گفت:

«روز خوش، بایستی زنبوره؛
خوشحال می‌شدم بیایم پیشت و
کمی موم بخرم. اما تو اینجا چه کار
می‌کنی؟ چرا همیشه از پنجره داخل
می‌شوی و می‌گویی ویز، ویز، ویز؟»

بابیتی زنبوره با جیغ و نق و داد پاسخ داد: «ویزز، ویززز، ویززز!» و به سمت یکی از دالان‌ها رفت و در یک انباری که پیشتر در آن بلوط ذخیره می‌شد، ناپدید شد.

خانم موشِ خال‌خالی بلوط‌ها را قبل از کریسمس خورده بود و بنابراین انباری الان خالی بود.



اما پر شده بود از خزّه‌های خشک و حسابی کثیف و نامرتب بود.

خانم موشِ خال‌خالی شروع کرد به بیرون کشیدن خزه‌های خشک که ناگهان سه چهار زنبورِ عسلِ دیگر سرشان را بیرون آوردند و با شدت وزوز کردند.

خانم موشِ خال‌خالی گفت: «خانهٔ من که کاروان‌سرا نیست! این‌ها همه مزاحمند! باید بیرون‌شان کنم.»



«ویز، ویز، ویز»

«باید ببینم چه کسی می‌تواند کمکم کند.»

«ویز، ویز، ویز»

«آقای جکسون که نه؛ او هرگز پاهایش را تمیز نمی‌کند.»

خانم موشِ خال‌خالی تصمیم گرفت زنبورها را تا بعد از شام به حالِ خود بگذارد.

وقتی به اتاق نشیمن برگشت، صدای سرفه‌ی کسی را شنید؛ صدای سرفه‌ی کسی که مشخص بود چاق است و آقای جکسون خودش آنجا نشسته بود!

او روی یک صندلی گهواره‌ای کوچک نشسته بود و درحالی‌که پاهایش را بر لبه‌ی شومینه گذاشته بود، انگشت‌های شست‌هایش را به دور هم می‌چرخاند و لبخند می‌زد.



او در یک راه‌آب، زیر پرچین، در گودالی بسیار کثیف و مرطوب زندگی می‌کرد.

«حالِ شما چطور است، آقای جکسون؟ اوه خدا، شما خیلی خیس شده‌اید!»

آقای جکسون گفت:

«ممنونم، ممنونم، ممنونم، خانم موشِ خال‌خالی! من کمی اینجا می‌نشینم تا خشک

شوم.»



او نشست و لبخند زد،
درحالی‌که آب از گوشهٔ کتش
چکه می‌کرد و خانم موشِ
خال‌خالی هم با یک دستمالِ
تمیزکاری دور او می‌چرخید.

او آن‌قدر آنجا نشست تا خانم
موشِ خال‌خالی مجبور شد از
او بپرسد که آیا شام میل دارد؟

خانم موشِ خال‌خالی اول به او هستهٔ گیلاس تعارف کرد. آقای جکسون پاسخ داد:
«ممنونم، ممنونم، خانم موشِ خال‌خالی! دندان ندارم، دندان ندارم، دندان ندارم!»

و بعد دهانش را بی‌جهت باز کرد و خب، واقعاً هیچ دندانی هم نداشت.



سپس خانم موشِ خال‌خالی به او بذری قاصدک تعارف کرد.
«تیدلی، ویدلی، ویدلی! هَهَهَهَهَ هَپچووووووو»
آقای جکسون عطسه کرد و تمام بذره‌های قاصدک در کلِ اتاق پخش شد.

«ممنونم، ممنونم، ممنونم، خانم موشِ خال‌خالی! راستش چیزی که الان واقعاً، واقعاً،
واقعاً دوست دارم یک ظرفِ کوچکیِ عسل است!»



خانم موشِ خال‌خال گفت: «متأسفم، من اصلاً در خانه عسل ندارم آقای جکسون.»

آقای جکسون خندان گفت: «تیدلی، ویدلی، ویدلی، خانم موشِ خال‌خال! من بویش را حس می‌کنم؛ به همین دلیل به دیدنِ شما آمدم.»



آقای جکسون به سنگینی از سرِ میز بلند شد و شروع کرد به گشتنِ کمد. خانم موشِ خال‌خال هم با یک دستمالِ خشک و تمیز به دنبالِ او راه افتاد تا رد پاهای بزرگ و خیسش را از کفِ اتاقِ نشیمن پاک کند.

وقتی آقای جکسون مطمئن شد که هیچ عسلی در کمد نیست، شروع به راه رفتن در دالان‌ها کرد.

«آقای جکسون! شک ندارم در این دالان‌ها گیر خواهید کرد!»

«تیدلی، ویدلی، ویدلی، خانم موشِ خال‌خالی!»



آقای جکسون این را گفت و شروع به پرسه‌زدن کرد. او آرام‌آرام و با قدم‌های کوتاه راه می‌رفت و به اطراف نگاه می‌کرد.

او به زور خودش را در پستو جا داد.

«تیدلی، ویدلی، ویدلی! عسل ندارید؟ عسل ندارید، خانم موشِ خال‌خالی؟»



سه موجودِ خزنده در قفسهٔ
ظرف‌ها پنهان شده بودند. دو
نفرشان فرار کردند؛ اما آقای
جکسون نفرِ سوم که
کوچک‌ترین‌شان هم بود را
گرفت.

سپس او در کمدِ خوراکی‌ها را باز کرد و خانم پروانه که در حالِ چشیدنِ قند بود، بی‌درنگ از پنجره به بیرون پرواز کرد.

آقای جکسون گفت: «تیدلی، ویدلی، ویدلی! خانم موشِ خال‌خالی؛ به نظر می‌رسد مهمانان زیادی دارید!»



توماسینا موشِ صحرایی یا همان خانم موشِ خال‌خالی خودمان گفت:

«آن هم بی‌هیچ دعوتی!»

آن دو طولِ دالانِ شنی را پیمودند.

«تیدلی، ویدلی، آها..»

«ویز! ویز! ویز! ویز!»

آقای جکسون بایستی زنبوره را در گوشه‌ای دید و سریع او را قاپید و دوباره رها کرد.

آقای جکسون همان طوری که دهانش را با آستین کتش پاک می‌کرد، گفت:

«من زنبورِ عسل دوست ندارم. همه‌اش مو و پرز است.»



بایستی زنبوره جیغ کشید:

«برو بیرون، قورباغه‌ پیرِ

کشیف!»

خانم موشِ خال‌خالی غرغرکنان گفت:

«الان است که عقل از سرم بیپرد!»

وقتی آقای جکسون در حال بیرون‌کشیدنِ کندوی عسل بود، خانم موشِ خال‌خالی خودش را در سردابهٔ میوه‌ها حبس کرد. به نظر می‌رسید که آقای جکسون مشکلی با نیش زنبورهای عسل ندارد.

وقتی خانم موشِ خال‌خالی جرأت کرد بیرون بیاید، همه رفته بودند.



اما این حجم از شلختگی و نامرتبی
در چشم او وحشتناک بود:

«هرگز چنین آشفته‌بازاری ندیده‌ام!
لکه‌های نوچِ عسل، خزه‌های
خشک و بذرِ قاصدک! این ردِ
پاهای بزرگ و کوچک و کثیف را
بین! طفلک خانهٔ تمیز من!»

خانم موشِ خال‌خالی خزه‌های خشک و بقایای موم و کندوی زنبورِ عسل را جمع کرد.

سپس بیرون رفت و چند شاخه آورد تا بخشی از درِ ورودی را ببندد.

«این در را چنان کوچک خواهم کرد که آقای جکسون دیگر نتواند از آن رد شود!»



خانم موشِ خال‌خالی از انبار صابونِ نرم، پارچهٔ فلانلِ لطیف و یک برسِ شست‌وشوی جدید آورد؛ اما آنقدر خسته بود که نمی‌توانست کاری انجام دهد. پس اول در صندلی‌اش به خواب رفت و وقتی دید توانایی کار کردن ندارد به رختخواب رفت.



خانم موشِ خال‌خالی
بیچاره با خودش
گفت:

«آیا خانه‌ام دوباره
تمیز خواهد شد؟»

صبحِ روزِ بعد، خانم موشِ خال‌خالِ خیلی زود بیدار شد و شروع کرد به خانه‌تکانی؛ از همان خانه‌تکانی‌هایی که پیش از عیدِ نوروز انجام می‌دهیم؛ برای همین این خانه‌تکانی دو هفته طول کشید.



او همه جا را جارو کشید و شست و گردگیری کرد و مبلمان را با موم عسل برق انداخت و قاشق‌های کوچکیِ حلبی‌اش را صیقل داد.

وقتی همه چیز به زیبایی مرتب و تمیز شد، خانم موشِ خال‌خالی یک مهمانی برای پنج موشِ کوچکِ دیگر و البته بدونِ حضورِ آقای جکسون ترتیب داد.

ولی خب، آقای جکسون بوی مهمانی را حس کرد و به سمتِ تپه آمد؛ اما نتوانست از در رد شود.



بنابراین آن‌ها شربتِ عسلی را در کلاهکِ بلوط ریختند و از پنجره به دستِ او رساندند و او هیچ ناراحت نشد.



آقای جکسون، آن
بیرون، زیرِ نورِ آفتاب
نشست و گفت:

«تیدلی، ویدلی،
ویدلی! به سلامتی
شما خانم موشِ
خال‌خالی!»



پایان.